

دروود بر شما خانم‌ها و آقایان

برای من خیلی سخته در جلساتی که خیلی جدی هستن شرکت کنم.

از دوران کودکی در جلسات جدی خنده‌ام می‌گرفت.

به مجلس ترحیمی که می‌رفتم، خنده هم می‌آمد. بقیه انگار منتظر بودن. شرایطی به وجود می‌آوردن که صاحب عزا به راحتی به گریه می‌افتاد و بی هیچ مشکلی تو سرش هم می‌زد.

خنده هم که می‌دونید خاصیت انفجاری داره. خدا نکنه آدم مجبور باشه جلوشو بگیره.

به قهقهه‌ای بدل میشه جلسه بهم زن با خنده‌های انفجاری پیاپی و صداها‌ی متفاوت خنده‌دار.

فکر کنم برا همینه که قسمت من قسمت آخرای برنامه میشه.

منم بدون اینکه بخندم قصد دارم نطق خیلی جدی‌ای ایراد کنم. اگر نطق من ایراد داشت یا از جدی بودن من خنده‌اتون گرفت، جلوی خنده‌اتونو نگیرین. من جزو اون عده محدود از سخنرانها هستم که اگر وسط برنامه من قاه قاه بخندید نه

تنها به من بر نمی‌خوره بلکه خیلی هم خوشحال میشم

به هر حال به جلسه بزرگداشت سهراب سپهری خوش آمدید.

تنها سهرابی که در منطقه ما مشهور بود سهرابی بود که طفلی رو پدرش کشته بود.

با اینکه وقتی من به دنیا اومدم سهراب سپهری دومین مجموعه شعرش رو هم منتشر کرده بود. اما پدر که جریان کشته شدن اون یکی سهراب رو مو به مو می‌دونست در مورد زندگی این یکی سهراب هیچی نمی‌دونست.

من تند تند بزرگ می‌شدم اما خب خیلی کند مدارج تحصیلی رو طی می‌کردم.

تا کلاس ششم دبستان من نگران آن مرد بودم، آن مردی که در باران آمد و با اسب آمد. با خودم می‌گفتم حالا چه اصراری؟ خب صبر کنه بارون بند بیاد. که آخرشم دیدید نه در باران آمد و نه با اسب.

تا مقطع دبیلیم هم، ما دبیر ادبیات نداشتیم و شرمنده‌ی سهراب موندیم.

ناظم که بنا بود به جای دبیر ادبیات بیاد گرفتار می‌شد و فراش رو جای خودش می‌فرستاد. فراش هم توپ و الیبال رو می‌آورد تا ما بریم تو زمین بسکتبال برا خودمون فوتبال بازی کنیم.

در حال کتک خوردن که توپ رو ترکونده بودیم و بی خبر از سهراب دبیرستان رو تموم کردیم و راه دور تحصیل رو از میان تهدید و کتک به سمت کنکور و دانشگاه رفتیم. حول و حوشی که سهراب:

راه دور سفرو ، از میان آدم و آهن

به سمت جوهر پنهان زندگی می‌رفت،

در دانشگاه که فرصت بود در مورد سهراب و کلاً تاریخ ادبیات بیاموزیم، تاریخ سیاسی و وظیفه‌ی خطیر پیدا کردن عکس امام در ماه و سرنگون کردن رژیم شاه رو روی دوشمون انداخت.

اونموقع شعار تو بورس بود. و من هم مثل بقیه که حالا زیرش زدن طوری که زبان کوچیکه امون پیدا می‌شد داد می‌زدیم که امام بیاد.

اما سهراب می‌گفت:

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

خوب این «جور دیگر» اونموقع تو بورس نبود. ما فقط یکجور می‌دیدیم.

خلاصه بر اثر امدادات بین‌المللی و البته فریادهای ما آن مرد آمد. حالا آمدنش هیچی که موند و نرفت و تخم و ترکه هم ترکوند.

از همون زمان تا حالا هم هر چه چشمها را می‌شوریم و هر چه طور دیگر نگاه می‌کنیم، از بالا، از پایین، یکوری یک چشمی، چار چشمی، با شیر و خورشید، بی شیر و خورشید، سبز، قرمز، رنگ و ارنگ، صدپارچه، یکپارچه... دیر شده انگار... نه تنها نمیرن که بلکه سی میلیارد سی میلیارد کش می‌رن و عصبانی هم میشن و می‌گن ما که کش می‌ریم شما کشش ندین.

کشش که ندم رسیدیم به اینجا و دوستان عزیز در انجمن هنر و ادبیات و زحمات فراوان جناب مشتاقی که هنر کردند و این بزرگداشت رو گذاشتند.

از همون زمانی که بنا شد این شب برگزار بشه من تصمیم گرفتم به بررسی طنز در آثار سهراب سپهری بپردازم. برای بررسی به سیستم قدیم دیدم باید اول آثار ایشونو بخونم. بعد که متوجه شدم حجم آثار ایشون و حجم گرفتاریهای من هر دو زیادن، گفتم به روش پسا مدرنیسم تحقیق کنم. اینه که رفتم سراغ سرچ و گوگل. شانس من اونقدر بده که به گوگل هم که زدم نصف صفحه مطلب در این زمینه بیشتر نبود.

در حال فحش دادن به شانسم بودم که متوجه شدم شانس بدی هم نیست: وقتی در اقیانوس بیکران گوگل نصف صفحه راجع به طنز در آثار سهراب سپهری وجود داره همیشه نتیجه گرفت که در آثار ایشون خیلی طنز وجود نداره.

کار تحقیقاتی من راحت شد اما شمارو راحت نمی‌گذارم. در مملکت ما هر که اومد بالا تا پایینی‌ها رو خفه نکنه. یا پایینیها اونو خفه نکنن، پایین نمیدان.

سهراب سپهری شعری داره به نام صدای پای آب. هر کس از راه رسیده این شعرو دستکاری کرده. من هم برای اینکه سهم بلوچستان رو انجام داده باشم اینو وظیفه تاریخی خودم دونستم که این کارو بکنم.

قبل از اینکه اونو براتون بخونم:

از همینجا تا هر جا که دلی هست و سهراب آن را لرزانده گلبرگ ادب و احترام فرش می‌کنم.

اهل ایرانم

روزگارم خوب نیست

گنج نفتی دارم، خرده تاریخی، سر سوزن وقتی

مادری دارم، داغدارتر از لاله‌ی داغ

همسایگانی، بدتر از برگ خزان

و خدایی که نزدیک نبود:

گاه این دستگیریها، پای آن دار بلند.

روی تلخی شلاق، روی قانون مفسد فی الارض

من انسانم.

قبله‌ام یک دل شاد.

جانمازم لبخند، مهرمن، مهر.

حرمت، سجاده‌ی من.

من وضو با کرامت انسان می‌گیرم

در نمازم جریان دارد من، جریان دارد تو.

درد از پشت نمازم پیداست:

همه ذرات نمازم شده درد.
 من نمازم را وقتی می‌خوانم
 که اذانش را نان، گفته باشد سر سفره همسایه
 من نمازم را، پی تکبیرة الاحرام گرسنه می‌خوانم
 پی قد قامت فقر

کعبه‌ام بر لب اشک
 کعبه‌ام بغل پاپتی‌هاست.
 کعبه‌ام مثل یتیم، می‌رود داغ به داغ، می‌رود درد به درد
 حجرالاسود من، روشنی چشم به در دوخته است

اهل ایرانم
 پیشه‌ام عاشقی است
 گاه گاهی قفسی می‌سازند با نیرنگ، می‌فروشند به ما
 تا به آواز آزادی که در آن زندانی است،
 دل تنهاییمان تازه شود.
 چه خیالی، چه خیالی، ... می‌دانم
 تاریخ بی جان است
 خوب می‌دانم، سابقه‌ی تاریخی من، تهی از آزادی ست.

اهل ایرانم
 نسیم شاید برسد
 به آدمی در هند، به کیومرثی در ایرانویچ
 نسیم شاید، به زنی داستانگو در هندوچین برسد

پدرم پشت آوردن دوبار آجر، پشت پارو کردن دو برف،
 پدرم پشت دو خوابیدن در سینه پهلوی،
 پدرم پشت نظام‌ها مرده است.
 پدرم وقتی مرد، آسمانش بی ستاره بود،
 مادرم با خیر بود و خوابش نبرد، خواهرم دیوانه شد.
 پدرم وقتی مرد، طلبکارها همه عزا دار بودند.
 مرد بقال به من گفت: بر پدرت لعنت.
 من از او پرسیدم: به تو هم بدهکار بود؟

پدرم هر کاری می‌کرد.

تار هم می‌زد. رقص هم می‌کرد.

نیش بازی هم داشت.

جای ما در طرف سایه‌ی باغی بود.

داغ ما جای گره خوردن فقر و نگاه،

داغ ما نقطه برخورد نگاه و نفس همسایه .

داغ ما شاید، قوزی بالای قوز دگر .

میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم مثل گاو.

آب بی قمقمه می‌خوردم.

توت از درخت همسایه می‌چیدم.

تا ترکه‌ی اناری بر می‌داشت ناظم، خون از کف دست فواره می‌شد.

تا چلویی هر کس دم می‌کرد، از بویش تن من می‌سوخت.

همیشه گرسنگی، شکم‌ام را به پس کمرم می‌چسباند.

گرسنگی می‌آمد، قار و قور در شکم می‌انداخت.

اشتها، بازی می‌کرد

زندگی چیزی بود. مثل بارش درد، یک چنار پر خار.

زندگی در آن وقت، صفی از زرشک و بیلاخ بود.

زندگی در آن وقت، شکم خالی بود.

طفل مثل برق، دور شد تند تند در کوچه یخک‌ها

بار خود را بسته بسته، افتادم از شهر خیالات سبک بیرون

دلم از غربت یخک‌ها پر

من به تماشای دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

آدم از پله مذهب پایین

تا ته کوچه شک،

تا هوای خنک استعفا،

تا عالم گرم محبت رفتم.

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.

رفتم. رفتم تا زن،

تا چراغ هستی

تا فریاد بودن،
تا صدای پر با هم بودن

چیزهایی دیدم در روی زمین:
کوذکی دیدم. سفره را بو می‌کرد.
قفسی پر قفل، که در آن انسان پر پر می‌زد.
نردبانی که از آن، ظلم می‌رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، آب در هاون می‌کوبید.
ظهر در سفره آنان نان نبود، امید انتظاری دور بود،
دل داغ محنت بود.
من گدایی دیدم، در به در می‌رفت لقمه‌ای نان می‌خواست
و سپوری که به یک پوست خریزه می‌برد نیاز

بره‌ای را دیدم، کاغذ می‌خورد
من الاغی دیدم، احتکار یونجه را می‌فهمید
در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سبز
شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می‌گفت: سوسن خانم

من کتابی دیدم واژه‌هایش همه چرت و پرت
کاغذی دیدم، از جنس پول.
موزه‌ای دیدم من، همه جنسش بنجل
مسجدی دور از من
سر بالین فقیهی امیدوار، کوزه‌ای دیدم لبریز از دینار

قاطری دیدم بارش ماشاءالله
اشتری دیدم بارش سبد خالی انشاءالله.
عارفی دیدم بارش کاهو

من قطاری دیدم، زندانی می‌برد.
من قطاری دیدم، اسیر می‌برد و چه تند می‌رفت.
من قطاری دیدم، که ایمان می‌برد و چه خالی می‌رفت.
من قطاری دیدم، نسل انسان و آواز بی کسی می‌برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پای
آتش از دُنب دُمش پیدا بود:
دست پوپک،

لباس‌های عروسی پروانه،
 کیف پولی در هوا
 و عبور انسانی از کوچه هستی.
 خواهش روشن یک عاشق، وقتی از روی آسمانی به
 زمین می‌آید.
 و نگاه خورشید.
 و هم آغوشی تلخ انسان با خاک.

مادرم آن پائین
 آرزوها را در خاطره زرشک می‌شست

اهل ایرانم اما
 کشور من ایران نیست.
 کشور من گم شده است.
 من بی تاب، من با تب
 کشوری در طرف دیگر دنیا ساختم.

بزرگتر باد نام سهراب و سخن عشق